هو
121

لمعات

فخر الدّین ابراهیم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقی

فهرست

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله الذى نور وجه حبيبه بتجليات الجمال فتلالامنه نوراً، و ابصر فيه غايات الكمال ففرح به سروراً، فصدره على يده و صافاه و آدم لم يكن شيئاًمذكورا و لا القلم كاتباً و لااللوح مسطوراً، فهو مخزن كنزالوجود و مفتاح خزاين الجود و قبلة الواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود، الذى لسان مرتبته يقول:

وانى و ان كنت بن آدم صورة   فلى فيه معنى شاهد بابوتى

شعر

گفتا بصورت ار چه ز اولاد آدمم   از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش   گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم،عجب مدار   ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم   اشباح انس چیست؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم   نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود   در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان   گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان   آن آب چیست؟ قطره‌ای از حوض کوثرم
آن دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد   یك نفخه بود ازنفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من   بل اسم اعظمم، بحقیقت چو بنگرم

صلوات الله و سلامه علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.
اما بعد: کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املاء کرده می‌شود، تا آینه معشوق هر عاشق آید، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت فهم وبیان پیرامن سراپردهٔ جلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد.

تعالی العشق عن فهم الرجال   و عن وصف التفرق و الوصاف
متی ماجل شیئی عن خیال   یجل عن الاحاطة و المثال

به تتق عزت محتجب است و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات، و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال؛ علی الدوام خود با خود عشق می‌بازد و بغیر نپردازد. هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی پردهٔ آغاز زد.

نظم

عشق در پرده می‌نوازد ساز   عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس پرده‌ای دگر سازد   هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست   که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتاد   خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هر ذره   خود تو بشنو که من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هردم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه دهد، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه دهد، وصف او از من شنو:

یحدثنی فی صامت ثم ناطق — و غمزعیون ثم کسر الحواجب

دانی چه حدیث می‌کند در گوشم؟ می‌گوید:

عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست — عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام — منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم — از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم — وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست
چون هرچه هست در همه عالم همه منم — مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه

بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین لمعان ایمائی کرده می‌آید بحقیقتی منزه از تعین، خواه حبش نام نه خواه عشق، اذلامشاحة فی الالفاظ، و اشارتی نموده می‌شود بکیفیت سیراو در اطوار و ادوار، وسفر اودر مراتب استیداع و استقرار، و ظهور او بصورت معانی و حقایق،و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عیناً، و انزوای معشوق در عاشق حکماً، و اندراج هر دو در سطوات وحدت جمعاً. و هنالك اجتمع الفرق و ارتتق الفتق و استتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور، و نودی من وراء سرادقات العزة: الا کل شیئی ما خلاالله باطل، و غایت العین لارسم و لااثر، و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است و عشق در مقر خود از تعین منزه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، ولیکن بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خود است و صفات خود، خود را در آینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد. از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد. نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت. ظاهر را بباطن بنمود، آوازهٔ عاشقی برآمد. باطن را به ظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا شد.

یك عین متفق که جز او ذره‌ای نبود — چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت — مطلوب را که دید طلبکار آمده؟

ذات عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد، تادروی مطالعهٔ جمال خود کند، و از روی عاشقی آینه معشوق آمد، تا در او اسماء و صفات خود بیند، هرچند در دیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیاید. اما چون یك روی بدو آینه نماید، هر آینه در هر آینه روئی دیگر پیدا آید.

و ما الوجه الاواحد غیر انه — اذا انت اعددت المرایا تعددا

بیت

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست | عین دگـــر یکیســـت پدیـــدار آمـــده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خزاین بگشاد گنج بر عالم پاشید.

شعر

چـــتر برداشـــت و برکشـــید علم | تـــا بهم بـــر زنـــد وجـــودو عـــدم
بی‌قـــراری عشـــق شـــورانگیز | شـــر و شـــوری فکنـــد در عـــالم

ورنه عالم بابود نابود خود آرمیده بود، و درخلوتخانه شهود آسوده، آنجا که: کان الله ولم یکن معه شیئی.

آن دم کـه زهـر دو کـون آثـار نبـود | بـــر لـــوح وجـــود نقش اغیـــار نبـــود
معشـوقه و عشـق تـابهم می‌بـودیم | در گوشـــه خلـــوتی کـــه دیـــار نبـــود

ناگاه عشق بی‌قرار، از بهر اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود، و از روی معشوقی خود را بر عین عاشق جلوه فرمود،

پـــرده حســـن او چـــو پیـــدا شد | عـــــالم انـــــدر نفس هویـــــدا شد
وام کـــرد از جمـــال او نظـــری | حســـن رویش بدیـــد وشـــیدا شد
عـــاریت بســـتد از لبش شـــکری | ذوق آن چـــون بیـــافت گویـــا شد

فروغ آن جمال عین عاشق راکه عالمش نام نهی نوری داد، تا بدان نور آن جمال بدید، چه او را جز بدونتوان دید که: لا تحمل عطا یاهم الا مطایاهم. عاشق چون لذت شهود یافت، ذوق وجود بخشید، زمزمه قول «کن» بشنید، رقص کنان بر در میخانه عشق دوید و می‌گفت: رباعیة.

ای سـاقی از آن می کـه دل و دین من است | پـر کن قـدحی کـه جـان شـیرین من است
گـــر هســـت شـــراب خـــوردن آئین کسی | معشوق بجـام خـوردن آئین من است

ساقی بیك لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت که:

از صـــفای می و لطـــافت جـــام | در هم آمیخت رنـــگ جـــام و مـــدام
همه جام است و نیسـت گـوئی می | یـا مـدام اسـت و نیسـت گـوئی جـام
تـــا هـــوا رنـــگ آفتـــاب گـــرفت | رخت برداشـــــت از میانـــــه ظلام
روز و شـــب بـــا هم آشـــتی کردند | کـــار عـــالم از آن گـــرفت نظـــام

صبح ظهور نفس زده، آفتاب عنایت بتافت، نسیم سعادت بوزید، دریای جود در جنبش آمد. سحاب فیض چندان باران: ثمر ش علیهم من نوره، بر زمین استعداد بارید که: واشرقت الارض بنور ربها، عاشق سیراب آب حیات شد، از خواب عدم برخاست،قبای وجود درپوشید، کلاه شهود بر سر نهاد، کمر شوق بر میان بست، قدم در راه طلب نهاد و از علم بعین آمد و از گوش بآغوش، نخست دیده بگشاد و نظرش بر جمال معشوق آمد، گفت: ما رأیت شیئا الاورأیت الله فیه. نظر در خود کرد همگی خود او را یافت، گفت: فلم انظر بعینی غیر عینی.
عجب کاری! من چون همه معشوق شدم عاشق کیست؟

اینجا عاشق عین معشوق آمد، چه او را از خود بودی نبود تا عاشق تواندبود، او هنوز: کمالم یکن؛ در عدم برقرار خود است و معشوق: کمالم یزل، در قدم برقرار خود، و هو الآن کما علیه کان.

معشوق و عشـق و عاشـق هرسـه یـــــــــك اســـــــــت اینجا
چون وصل درنگنجد هجـران چـه کـار دارد؟

لمعۀ سوم

عشق هر چند خود را دایم بخود می‌دید، خواست تا در آینه نیز جمال و کمال معشوقی خود مطالعه کند، نظر در آینۀ عین عاشق کرد، صورت خودش در نظر آمد، گفت:

أ انت ام انـا هـذا العین فی العین؟
حاشـای، حاشـای،من اثبـات اثـنین

عاشق صورت خود گشت و دبدبۀ: یحبهم، در جهان انداخت و چون در نگری:

بـر نقش خـود اسـت فتنـه نقـاش
کس نیسـت در این میـان تـو خـوش بـــــــــــــــــــــــــاش

ماه آینۀ آفتابست، همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست، کذلك لیس فی ذاته من سواه شیئی ولافی سواه من ذاته شیئی. و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند، صورت محبوب به محب اضافت کنند، والا:

رباعی

هر نقش که برتختۀ هستی پیداست
آن صـورت آن کس اسـت کـان نقش آراست
دریـای کهن چـو برزنـد مـوجی نو
موجش خواننـد و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، مسما را من کل الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخار گویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو چکیدن گیرد باران نام نهند،جمع شود و بدریا پیوندد،همان دریا خوانند که بود.

قطعه

البحر بحر علی مـا کـان فی القـدم
ان الحـــوادث امـــواج و انهـــار
لا تحجبنـــك اشـــكال تشـــاكلها
عمن تشـــكل فیهـــا فهی اســـتار

قعر این بحر ازل است و ساحلش ابد. مصراع: ساحلش قعر است و قعرش بی‌کران، برزخ توئی تو، بحر بجز یکی نیست، از توئی موهوم تو دو می‌نماید، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی، برزخی که آن توئی تو است از میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد، و اول وآخر یکی بود.

امـــــروز و پریـــــرودی و فـــــردا
هـــر چـــار یکی شـــود، تـــو فـــرد آ

آنگاه چون دیده بگشائی همه تو باشی و تو در میان نه.

بیت

همه خواهی که باشـی، ای او بـاش
رو بنزدیـــك خـــویش هیچ مبـــاش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوق اقتضا کرد که عاشق غیر او رادوست ندارد و بغیر او محتاج نشود. لاجرم خود را عین همه اشیاء کرد، تا هر چه را دوست دارد و به هرچه محتاج شود او بود.

غـــیرتش غـــیر در جهـــان نگذاشت   لاجـــــرم عین جملـــــه اشـــــیا شد

و هیچکس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را، بدان اینجا که تو کیستی.

رباعیة

تاظن نبری که هست این رشــته دو تو   یك توست ز اصل و فرع، بنگر تو نکو
این اوست همه، ولیك پیداست بمن   شك نیسـت کـه این جملـه منم، لیـك بـــــــدو

و چون آفتاب در آینه تابد، آینه خود را آفتاب پندارد، لاجرم خود را دوست گیرد، چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود، و در حقیقت اوئی او آفتابست، چه ظهور او راست، آینه قابلی بیش نیست.

شعر

ظهـــــرت شمســـــها فغیبت فیها   فـــاذا اشـــرقت فـــذالك شـــروقی

اوست که خود را دوست می‌دارد در تو، اینجا معلوم شود که: لایحب الله غیرالله، چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که: لایری الله غیرالله، چه اشارتست؟ روشن شود که: لایذکرالله الا الله چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی صلوات الله علیه بهر چه می‌فرماید: اللهم متعنی بسمعی و بصری واجعله الوارث منی. مگر می‌گوید: متعنی بك، چه سمع و بصرمن توئی،و انت خیر الوارثین.

شعر

تبـــارك اللـــه وارث عینـــه حجب   فلیس یعلم الا اللـــــه مـــــا الله
خـذحیث شـئت فـان اللـه ثم وقل   ماشـــئت عنـــه فـــان الســـامع الله

اظهار چنین اسرار هرچند تازگی دارد، اما معذور دار که:

بیت

خــود گفت حقیقــتی و خــود شــنید   زان روی که خـود نمـود خـود را خـود دید

جنید قدس الله روحه گفت: سی سال است با حق سخن می‌گویم و خلق پندارد که با ایشان می‌گویم، بسمع موسی صلوات الله علیه همو بشنید که بزبان شجره سخن گفت.

بیت

خود می‌گویـد و بـاز خـود می‌شـنود   وز مــا و شــما بهانــه بــر ســاخته‌اند

لمعهٔ پنجم

محبوب در آینه هر لحظه روئی دیگر نماید و هر دم بصورتی دیگر برآید؛ زیرا که صورت، بحکم اختلاف آینه هر دم دیگرمی‌شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال دیگر می‌گردد.

قطعه

در هـــــر آیینـــــه روی دیگرگـــــون   می‌نمایـــــد جمـــــال او هـــــردم

گـــه برآیـــد بکســـوت حـــوا　　گـــه نمایـــد بصـــورت آدم

از این جاست که هرگز در یك صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه بیك صورت پیدا نیاید. ابوطالب مکی می‌فرماید که: لایتجلی فی صورة مرتین و لایتجلی فی صورة لاثنین.

قطعه

چـون جمـالش صـدهزاران روی داشت　　بـــود در هــر ذره دیـــداری دگر از جمــال خــویش رخســاری دگر

لاجــرم هــر ذره را بنمــود بــاز　　تــا بــود هــر دم گرفتــاری دگر
چون یك است اصل عدد از بهر آنك

لاجرم هر عاشقی از او نشانی دیگر دهد و هر عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند، سخن همین است:

شعر

عباراتناشـــتی و حســـنك واحد　　وکـــل الی ذاك الجمـــال یشـــیر

قطعه

نظارگیـــــان روی خـــــوبت　　چـــــو در نگرنـــــد از کرانها
در روی تـــو روی خـــویش بینند　　زین جاســـت تفـــاوت نشـــانها

دانی که بر این شهود کرا اطلاع دهند؟ لمن کان له قلب، آن را که بتقلیب خود در احوال تقلیب او در صور مطالعه داند کرد و از آن مطالعه فهم داند کرد که مصطفی صلی الله علیه وآله چرا فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، و جنید رحمة الله علیه بهر چه گوید: لون الماء لون انائه. مگر گوید صورت،بحکم اختلاف آینه هر دم بصورت دیگر متبدل شود، چنانکه دل بحسب تنوع احوال، در خبر است که: مثل القلب کمثل ریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهراً لبطن اصل این ریاح که ریح تواند بود که مصطفی فرمود لاتسبوا الریح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات این نفس بوئی بمشام تو رسد، در کارستان: کل یوم هو فی شأن، نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال، پس معلوم کنی که:لون الماء لون انائه، اینجا هم آن رنگ دارد که: لون المحب لون محبوبه، پس گوئی:

شعر

رق الزجـــــــاج و رقت الخمر　　فتشـــــابها و تشـــــاکل الامر
فکـــأ نمـــا خمـــر ولا قـــدح　　و کأنمـــــا قـــــدح ولا خمر

لمعۀ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود بیند و خود را آینۀ او

قطعه

هر دم کـه در صـفای رخ یـار بنگـرد　　گـردد همـه جهـان بحقیقت مصـورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند　　بینـد چـو آفتـاب، رخ خـوب دلـبرش

گاه این شاهد او آید و او مشهود این، و گاه او منظور این شودو این ناظر او، و گاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد.

قطعه

عشـق مشاطه‌ایسـت رنـگ آمـیز　　کـــه حقیقت کنـــد برنـــگ مجـــاز
تـــا بـــدام آورد دل محمـــود　　بطـــرازد بشـــانه زلـــف ایـــاز

گاه عاشق را حلۀ بها و کمال درپوشاند و بحلی حسن و جمال خودش بیاراید، چون عاشق در خود نظر کند، همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه او بیند، لاجرم گوید: سبحانی ما اعظم شأنی و من مثلی،و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشد تا از مقام کبریا و استغنا نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند: انی و حقی لك محب،فبحقی علیك کن لی محبا
گاه دست این بدامن او آویزد که: الاطال شوق الابرار الی. و گاه شوق او از گریبان این سر بزند:انی الیهم لاشد شوقاً. و گاه این بینائی او شود تا گوید:

رأیت ربی بعین ربی فقلت من انت؟ فقـــــــــال انتا

گاه او گویائی این آید که: فاجره حتی یسمع کلام الله، در عشق از این بوالعجبی‌ها باشد.

لمعۀ هفتم

عشق در همه ساریست، ناگزیر جمله اشیاءاست و کیف تنکر العشق و مافی الوجود الاهو، ولولاالحب ماظهر ماظهر، فبالحب ظهر الحب سارفیه،بل هو الحب کله، ذات محب و عشق او محال است که مرتفع شود، بلکه تعلق او نقل شود، از محبوبی به محبوبی

شعر

نقل فئوادك حیث شئت من الهـوی مـــــــا الحب الا للحـــــــبیب الاول

هر کرا دوست داری او رادوست داشته باشی، و بهرچه روی آوری،روی بدو آورده باشی، واگر ندانی.

شعر

فکـــل مغـــری بمحبـــوب یـــدین له جمیعهم لـــك قـــددانواو مـــا فطنـــوا

قطعه

میـــل خلـــق جملـــه عـــالم تـــا ابد گر شناسند واگـــر نـــه ســـوی تـــو است
جز تراچـون دوسـت نتـوان داشـتن دوســـتی دیگـــران بـــر بـــوی تـــو است

غیر او را نشاید که دوست دارند، بلکه محال است، زیرا که هرچه را دوست دارند، بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود، یا بهرحسن باشد، یا بهر احسان، و این هر دو غیر او را نیست.

شعر

فکـــــل ملیح حســـــنه من جمالها معارلـــــه، بـــــل حســـــن کـــــل ملیحة

الاآنست که پس پردۀ اسباب و چهرۀ احباب محتجب است، نظر مجنون هرچند بر جمال لیلی است، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال: می عشق و عف و کتم و مات، مات شهیدا نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که جز آن جمال همه قبیح است و اگرچه مجنون نداند. ان الله جمیل: غیر او را نشاید که جمال باشد.

بیت

آن را کـــــه بخـــــود وجـــــود نبـــــود او را ز کجـــــا جمـــــال باشـــــد؟

و هو یحب الجمال جمال محبوب بذات خود است، اوست که بچشم مجنون نظر بجمال خود کند در حسن لیلی، و بدو خود را دوست می‌دارد.

مرد عشق تـو هم تـوئی، کـه تـوئی دایمـــــاً بـــــر جمـــــال خـــــود نگـــــران

پس بر مجنون که نظرش در آینه دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود که نظر در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید.

بیت

این چـنین عاشـقی کـه می‌شـنوی	در همـــه آفـــاق گـــردش نیست

★★★

دعوی عشق مطلق مشـنو ز نسـل انسـان	کانجاکه شیر عشق است انسـان چـه کـار دارد؟

هرچه بینی جمال اوست، پس همه جمیل باشد، لاجرم همه را دوست دارد، و چون درنگری خود را دوست داشته باشد، هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد، زیرا که در آینه ز روی معشوقی جز خود را نبیند، لاجرم جز خود را دوست نگیرد. المؤمن مرآة المؤمن، و الله المؤمن. بیان این همه می‌گوید.

بیت

تـو دیـده بدسـت آر، کـه هـر ذره ز خـاك	جـامی اسـت جهـان نمـای، چـون درنگـری

اینکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب باشد که صورت خود را در آینهٔ محب می‌بیند زیرا که شهود محب ببصر بود، و بصر او بمقتضای: کنت سمعه و بصره ویده و لسانه، عین محبوب است،پس هرچند عاشق بیند و داند و گوید و شنود، همه عین محبوب آمد. فانما نحن به وله، و لباس محب و محبوب و طالب و مطلوب و مستمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی ظهور همه یکی آمد، اما فهم هر کس کجا رسد؟

هر گدائی مـرد سـلطان کی شـود؟	پشه‌ای آخــر ســلیمان کی شـــود؟
نی عجب این اسـت کـان مـرد گـدا	چونکـه سـلطان اسـت، سـلطان کی شـود؟
بوالعجب کاری است،بس نادر رهی	کـاین چـو عین او بـود، آن کی شـود؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یادرآینهٔ صورت روی نماید، یا در آینهٔ معنی، یا ورای صورت و معنی. اگر جمال بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد، محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت. اینجا سر: رأیت ربی فی احسن صورة با او گوید: فاینما تولوا فثم وجه الله، چه معنی دارد؟ و معنی: الله نور السموات والارض باوی در میان نهد که عاشق چرا گوید:

یاری دارم که جسم و جان صـورت اوست	چـه جسـم و چـه جـان؟ جملـه جهـان صـورت اوست
هـر صـورت خـوب و معـنی پـاکیزه	کاندر نظر من آیـد آن صـورت اوست

اگر جلال او از درون پردهٔ معنی در عالم ارواح تاختن آرد، محب را از خود چنان بستاند که از اونه رسم ماند و نه اسم، اینجا محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود. اینجا فنای:من لم یکن و بقای: من لم یزل، باوی روی نماید که:

شعر

ظهـــرت لمن ابقیت بعـــد فنائه	فکـــان بلاکـــون لانـــك کنته

چگونه باشد؛و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند، سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید:

بیت

در شهر بگـوی یـا تـو باشـی یـا من کاشـــفته بـــود کـــارولایت بـــدوتن

محب رخت بر بندد که: اذا جاء نهرالله بطل نهر عیسی.
پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد، فرمود که: خصم خود را حاضر کند، گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی بفریاد نیامدمی.

در کـــــدام آینـــــه درآیـــــد او؟ خلـــــــق را روی کی نمایـــــــد او؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محب است، در او بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینهٔ محبوب،که در او اسماء و صفات و ظهور احکام آن بیند، و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید:

شعر

شـهدت نفسـك فینـا و هی واحـدة کثـــــیرةذات اوصـــــاف و اســـــماء
و نحن فیـــك شـــهدنا بعـــد کثرتنا عینـــاً بهـــا اتحـــدا لمـــرئی و الـــرائی

چنین می‌گوید:

بیت

جـام جهـان نمـای من روی طـرب فـــــــــــــــــــزای تواست
گرچـه حقیقت من اسـت جـام جهـان نمــــــــــــــــــــــای تو

گاه این آینهٔ او بود، گاه او آینهٔ این، آنگه که محبوب آینه بود، محب نظر کند، اگردر صورت محبوب باطن و معانی خود بیند متشکل بشکل ظاهر او، نفس خود را دیده باشد بچشم خود، و اگر صورتی بیند جسدی غیر شکل او و ورای آن چیزی دیگر داند که هست، صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب، اما اگر محب آینه بود نظر کند، اگر صورت محبوب مقید است بشکل آینه، حکم او را باشد: لون الماء لون انائه، و اگر خارج از شکل خود بیند، بداند که آن مصور است که محیط است بهمه صور. والله من ورائهم محیط چون محب مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر به محبوبی فرود نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال،تا به قید جملهٔ صور از شهود او محو شود، محبوب را بی‌واسطهٔ صورت و معنی بیند، چه: انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم.

شعر

در تنگنـای صـورت معـنی چگونـه گنجـــــــــــــــــــــــد؟
در کلبه گدایان سلطان چـه کـاردارد؟
صورت پرست غافل معنی چه دانـد آخـــــــــــــــــــــــر؟
گو:با جمال جانان پنهان چه کار دارد؟

لمعۀ دهم

ظهور دایم صفت محبوب است و خفا و کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینۀ عین محب ظاهر شود، آینه بحسب حقایق خود، ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی.

ولـدت امی اباهـا ان ذامن اعجبـات — وابی شیخ کبیر فی حجور المرضـعات

اینجا منی و مائی پیدا آید، توئی و اویی آشکارا گردد، مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینۀ صورت رو نماید؛ لذت و الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا،قبض و بسط دامن گیرد،اما چون لباس صورت برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم، نه امید دارد نه بیم، نه خوف شناسد نه رجا، چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود، او در بحری غرق است که آنجا نه ماضی است نه مستقبل، بلکه آنجا همه حال در حال است و وقت در وقت.

شعر

کسی کاندر نمك زار اوفتدگم گـردد انــــــــــــــــــــــــدروی — من این دریـای پرشـور از نمـك کمـتر نمی‌دانم

و نیز غایت خوف یا از حجاب بود و یا از رفع حجاب، اینجا از هر دو ایمن است،زیرا که حجاب میان دو چیز فرض تواند کرد، و اینجا جز یکی نتوان بود، و از رفع حجاب هم باك ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باك بود که ترسد از تاب سبحات سوخته شود، و من هوالنار کیف یحترق؟

بیت

نیست را کعبه و کنشـت یکی است — ســـایه را دوزخ و بهشـــت یکی است

شعر

اذا طلـــــــع الصـــــــباح بنجم راح — تســـــاوی فیــــه ســــکران وصـــــاح

نور نور را نسوزد، بلکه نور در نور مندرج شود: پس اهل احدیت را نه خوف باشد نه رجا، نه نعیم بود نه عذاب؛ بایزید را گفتند: کیف اصبحت؟ گفت: لاصباح عندی ولامساء.

اینجا که منم نه بامـداد اسـت و نـه شـــــــــــــــــــــــام — نی بیم نی امید، نـه حـال و نـه مقـام

انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انالاصفة لی.

مصراع:

چون نیست مرا ذات صفت چون باشد؟

لمعۀ یازدهم

بدانکه میان صورت و آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود نه حلول.

گویـد آن کس در این مقـام فضـول — کــــــه تجلی ندانــــــد او ز حلـــــول

حلول و اتحاد جز در دو ذات صورت نبندد، و در چشم شهود در همه وجود جز یك ذات مشهود نتواند بود.

شعر

العین واحــــــــدة و الحکم مختلف — و ذاك ســـــــر لاهـــــل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت در احکام بیند نه در ذات، داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند، چه ذات را کمالی است که قابل تغیر و تأثیر نیست، نور بالوان آبگینه منصبغ نشود، اما چنان نماید.

شعر

لالـون فی النـور، لکن فی الزجـاج بـــــــــــــــــــــــــــدا شـــعاعه فـــترا آی فیـــه الـــوان

و اگر ندانی که چه می‌گویم.

مصراع: در چشم من آی و می‌نگر تا بینی.

آفتـــابی در هـــزاران آبگینـــه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیـان انداخته

جمله یـك نـور اسـت لیکن رنگهـای مختلف اختلافی در میـــــان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

بر هر که این در حقیقت بگشاید، در خلوتخانه بود نابود خود نشیند و خود را و دوست را در آینهٔ یکدگر می‌بیند، بیش سفر نکند: لاهجرة بعد الفتح.

بیت

آینـــهٔ صـــورت از ســـفر دور است کــان پــذیر ای صــورت از نــور است

از این خلوتخانه سفر نتوان کرد: فاین تذهبون؟ اینجا غربت ممکن نبود. لاسیاحة فی امتی. اینجا راه بسر شود، طلب نماند، قلق بیارامد ترقی تمام شود، اضافت ساقط افتد، اشارت مضمحل گردد، حکم: «من» «والی» طرح افتد، چه وجود را ابتدا و انتها نیست تا طرف تواند بود، و آنجا زبان صاحب خلوت همه این گوید:

خلــوت بمن اهــوی فلم یــك غیرنا ولـــو كـــان غـــیری لم یصـــح وجودها

بلی! بعد از این اگر سفری بود در خود بودودر صفات خود، ابویزید این آیت بشنید:یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فداً نعره‌ای زد و گفت:من یکون عنده الی این یحشر؟ آنکس که نزد او باشد بکجا حشر شود؟ دیگری بشنید گفت: من اسم الجبار الی الرحمن و من اسم القهار الی اسم الرحیم.

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بهر آن بر روی فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند و او را پس پرده بیند، تا چون دیده آشنا شودو عشق سلسلهٔ شوق بجنباند، بمدد عشق و قوت معشوق پرده‌هایکان یکان فرو گشاید، پرتو سبحات جلال غیریت وهم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود، چنانکه:

هرچـــه گـــیرد از او بـــدو گـــیرد هرچـــه بخشـــد از او بـــدو بخشد

اشارت مصطفی صلوات الله علیه در حدیث که: صلوة بسواك خیر من سبعین صلوة بغیر سواك نخستین چیزی تواند بود، یعنی یك نماز تو بی تو، به از هفتاد نماز تو با تو، زیرا که تا تو با توئی،این هفتادهزار حجاب مسدول بود، و چون تو بی تو باشی هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند؟ و همچنین سر: فان لم تکن تراه، فانه یراك، چنان تواند بود که اگر تو نباشی به حقیقت ببینی.

گفته‌اند: این حجب صفات آدمی است نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده، و ظلمانی، چنان که جهل و گمان و رسوم و جملهٔ اخلاق ذمیمه.

بیت

پرده‌هـــای نـــور و ظلمت را زعجز در گمــــــان و در یقین دانســـــته‌اند

لیکن اینجا حرفی است: اگر چنانکه حجب این صفات نبودی سوخته گشتی: زیرا که:لو کشفهاالاحترقت سبحات وجهه ماانتهی الیه بصره من خلقه. هاء- بصره- عاید با خلق تواند بود. یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراك سبحان کندی سوخته شدی و می‌بینیم که با رؤیت نمی‌سوزد و حجب دایم مسدول می‌بینیم. پس این حجب،اسماء و صفات او تواند بود، حجب نوری: چنانکه ظهور و لطف و جمال،و ظلمانی: چنانکه بطون و قهر و جلال. نشاید که این حجب مرتفع شود، که اگر احدیت ذات از پردهٔ صفات عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء و صفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذات باشد، اما تجلی ذات پس پردهٔ اسماء و صفات اثر کند. پس حجب او اسماء و صفات او آمده، چنانکه صاحب قوت القلوب فرمود:حجب الذات بالصفات، و حجب الصفات بالافعال. و اگر به حقیقت نظر کنی حجاب او همو تواند بود، بشدت ظهور محتجب است و بسطوت نورمستتر.

شعر

لقــد بطنت فلم تظهــر لــذی بصر فکیــف یــدرك من بــالعین مســتتر

می‌بینم و نمی‌دانم که چه می‌بینم، لاجرم می‌گویم:

قطعه

حجاب روی توهم روی تو اســت در همـــــــــــه حـــــــــــال نهانی از همه عالم، ز بس که پیــدائی
بــه هــر کــه می‌نگــرم صــورت تــو می‌بینم از این بیــان همــه در چشــم من تــو می‌آئی
زرشك تا نشناسد کسی ترا هــر دم جمـال خـود بـه لباسـی دگـر بیـارائی

نشاید که او را غیری حجاب آید، چه حجاب محدود را باشد او را حد نیست؛ هرچه بینی در عالم از صورت و معنی او بود و او بهیچ صورتی مقید نه، در هر چه او نباشد آن چیز نباشد، و در هرچه او باشد آن چیز هم نباشد.

تــو جهـانی لیــك چــون آئی پدیــد؟ جمله جـانی لیـك چـون گـردی نهـان؟
چـون شـوی پیـدا کـه پنهـانی مـدام چون نهـان گـردی کـه جاویـدی عیـان
هم عیـانی هم نهـان، هم هــر دوئی هم نــه اینی هم نــه آن، هم این و آن

لمعهٔ چهاردهم

محب و محبوب را یك دایره فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر گردد، اگر آن خط که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازله از میان محو شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب قوسین پیدا آید.

قطعه

می‌نماید کـه هسـت، نیسـت جهـان جــــز خطی در میــــان نــــور و ظلم
گــر بخــوانی تــو آن خــط موهــوم بشناســـــی حــــدوث را ز قــــدم

هر که این خط را چنانکه هست بخواند که: همه هیچ‌اند هیچ اوست که اوست. اما اینجا حرفی است بداند که: اگرچه خط از میان محو شود و طرح افتد، صورت دایره چنان نشود که اول بود وحکم خط زایل نشود،اگرچه خط زایل شود اثرش باقی ماند.

خیــال کــژ مــبر اینجــا و بشــناس هر آن کو در خدا گم شـد خـدا نیست

زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید، فردانیتش نگذارد گرد سراپردهٔ احدیت گردد.

شعر

و من بعــد هــذا مــا یــدق صــفاته و مـــا کتمـــه احظی لدیـــه و اجمل

احدیت از روی اسماء احدیت کثرت تواند بود و از روی ذات احدیت عین،و هر دو صورت اسم او از واحدآمد، و احد در اشیاء همچنان ساری است که واحد در اعداد، اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم نبود و اگر واحد باسم خود ظاهر شود، عدد را عین ظاهر نشود.

قطعه

گر جمله توئی همه جهان چیســت؟ ور هیچ نیم من این فغــان چیســت؟
هم جملـــه تـــوئی و هم همـــه تو آن چیز که غیر تو اسـت آن چیسـت؟
چون هست یقین که نیسـت جـز تو آوازهٔ این همـــه گمـــان چیســـت؟

وحدت او از وحدت تو توان دانست، زیرا که تو یکیی و او را ندانی جز بدان یکی؛ پس یکی نفس خود را دانسته باشد و تو و او در میان نی. توحید بدین حرف درست می‌شود وکم کسی داند، و بدانکه: افرادالاعداد فی الوحدة واحد.

یکی اندر یکی یکی باشد

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست، هر جا که رود در پی او رود. مصراع:
سایه از نور کی جدا باشد؟
و چون در پی او رود کژ نرود، بحکم: ان ربی علی صراط مستقیم ناصیهٔ او بر دست اوست جز بر راست نتواند رفت.

شعر

فلا عبث والخلــق لم یخلقــوا سـدی و ان لم تکن افعـــالهم بالســـدیدة
علی سمةالاســماء تجــری امــورهم و حکمة وصــف الــذات للحکم اجــرت

از جنید پرسیدند که: ما التوحید؟ گفت: از مطربی شنیدم که می‌گفت:

شعر

و غنی لي مـنی قلـبی و غـنیت کمـا غـــــــــــــــــــنی و کنا حیث ماکانوا، و کانوا حیثما کنا

حلاج را گفتند: تو بر چه مذهبی؟ گفت بر مذهب خدای،یعنی تخلقوا باخلاق الله.

بیت

نمی‌رفتم بلا شـــــد بـــــوی زلفش خـــــراب انـــــدر پی آن بـــــوی رفتم

رباعی

آن کس کــه هــزار عــالم از رنــگ نگاشت رنگ من و تـو کجـا خـرد؟ ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود یـا پنداشت او بی‌رنگ اسـت، رنـگ او بایـد داشت

و اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی، آن کژی عین استقامت او دان، چه راستی ابرو در کژی است، مصراع: از کژی راستی کمان آید.

و الحقیقة کالکرة، هرجا انگشت نهی حاق وسط او باشد، راه کجا افتادم؟ بدانکه آفتاب محبت از مشرق غیب بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحن ظهور کشید، آنگاه محب را گفت: آخر نظری بسایهٔ من نکنی؟ الم تر الی ربك کیف مد الظل؟ تا در امتداد سایه او مرا بینی؟ مصراع: از خانه به کدخدای ماند همه چیز. قل کل یعمل علی شاکلته. اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرك نشود. و لو شاء لجعله ساکنا. و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت بتابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود، آفتابش بحکم: ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً؛ دربرگیرد.

روی صحرا چـو همـه پرتـو روی تـو گـــــــــــــــــرفت	نتواند نفسی سـایه بـر آن صـحرا شد

عجب کاری؟ هر کجا آفتاب بتابد سایه نماند، و سایه را بی آفتاب خود وجود نیست، هر چیزی را ذاتی است، ذات سایه شخص است، حرکت سایه بحرکت شخص تواند بود که پرتو است.

تــا جنبش دســت هســت مــادام	ســـایه متحـــرك اســـت ناکـــام
چــون سـایه ز دسـت تـافت مایه	پس نیسـت خـود انـدر اصـل سـایه
چــیزی کــه وجــود او بخــود نیست	هســـتیش نهـــادن از خـــرد نیست
هســـتی کـــه بحـــق قـــوام دارد	او نیســـــت، ولیـــــك نـــــام دارد

شیخ الاسلام عبدالله انصاری گفت: هرگه مخلوقی بنا مخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود، چون حقیقت صافی گردد، منی عاریت بود، منی چیست؟ گفت من و تو؛ اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حق است، حق یکی است نه دو.

لمعهٔ شانزدهم

یك استاد از پس ظل خیال چندین صور مختلف واشکال متضاد می‌نماید، حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او، و او پس پرده نهان، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال آن صور چیست؟

شعر

و کــل الــذی شــاهدته فعــل واحد	بمفـــــــــــــرده لکن بحجب الاکنة
اذا مـــا ازال الســـتر لم ترغـــیره	و لم یبـــق بالاشـــکال، اشـــکال ریبة

سر: ان ربك واسع المغفرة، آن اقتضا می‌کند که جملهٔ کاینات ستر او باشد.

آفتابی است حضرتش کـه دو کـون	پیش او ســـایه بـــان همی یـــابم

و او فاعل پس آن سایه بان:و هم لایشعرون، که اگر سر: والله خلقکم و ماتعملون، با ایشان غمزه زدی، جبراً و قهراً همه را معلوم شدی که:

بیت

نســــبت فعـــل و اقتـــدار بما	هم از آن رو بــــود کــــه او باشد

والا: آن را که بخود وجود نبود فعل چگونه بود، اقتدارکی تواند بود؟

هم از او دان کــه جــان سـجود کند	ابـــــر هم ز آفتــــاب جــــود کند

اصل همه فعل یکی است، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر می‌نماید و در هر جائی نامی دیگر باید: یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل.

لمعۀ هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچۀ هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید،عین عاشق از پرتو روی او هر دم روشنائی دیگر یابد، هر چند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب تر آید، و هرچند عشق مستولی‌تر گردد، جمال خوب‌تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای معشوق در عشق گریزد و از دو گانگی در یگانگی آویزد، گفته‌اند: ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت.

گــر ز خورشــید بــوم بی نــور است　　　از پی ضــعف خــود، نــه از پی اوست

★★★

هرچـــــــه روی دلت مصـــــــفاتر　　　زو تجلی ترامهیـــــــــــــــــــــــاتر

این خود هست و لکن: یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها، بیان می‌کند که چون محبوب که خواهد خود را بر عین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال ببیند و از او تمتع گیرد، و چون بدان نور از آن شهود حظی تمام استد، بازفروغ نور روی او عین عاشق را نوری دیگردهد، تا بدان نور ملاحظه، نوری روشن‌تر از اول کسب کند، و علی هذا بر مثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هر چند که بیش خورد تشنه‌تر گردد، هرچند یافت بیش، طلب بیش. همه چیز را تا نجوئی نیابی، جز این دوست را تا نیابی نجوئی. تشنۀ این آب هرگز از این سیراب نشود.

لایرجـــع الطـــرف عنـــه عندرؤیته　　　حــتی یعــود الیــه الطــرف مشــتاقاً

یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه به بایزید نوشت:

مست از می عشق آنچنانم کــه اگر　　　یك جرعــه از این بیش خــورم نیســت شـــــــــــــــــــــــــوم

بایزید قدس سره در جواب نوشت:

شـــربت الحب کاســـاً بعـــد کـــأس　　　فمـــا نفـــد الشـــراب و مـــا رویت

شعر

گـــــر در روزی هـــــزار بـــــارت بینم　　　در آرزوی بـــــار دگـــــر خـــــواهم بـــــود

وراق گفت: لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة، گفت افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست، دیگری بشنید، گفت: من اعدك الاول؟ گفت:مفتاح نخستین چه بود؟ وعنده مفاتح الغیب، خرقانی اینجا رسید گفت: انااقل من ربی بسنتین، بوطالب مکی گفت: بوالحسن راست گفت، و هو خالق العدم کما هو خالق الوجود، دیگری گفت: مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دیگر نشود، بلی اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این اشارات آنست که حق تعالی در عالم غیب در عین بنده استعدادی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی غیبی قبول کند، و چون این حاصل شد، آنگه بواسطۀ آن تجلی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی و وجودی قبول کند و بعد از آن بحسب احوال هر دم استعدادی دیگر حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت باین سبب بروی گشاده گردد و چون تجلیات را نهایت نیست، و هر تجلی مستلزم علمی است، پس علم او را نهایت و غایت نباشد، لاجرم: قل رب زدنی علما، اصحاب رأی پنداشتند که چون واصل شدند، غرض حاصل شد و بغایت مراد پیوسته و به: الیه ترجعون، بسندیده شدند، هیهات! منازل طریق الوصول لاینقطع ابدالآباد، چون رجوع نه بدانجا بود که صدور بود، سلوك

کی منقطع گردد؟ راه کجا بآخر رسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمةالله علیه از بی‌نهایتی و دوری این راه چنین خبرداد:

شعر

شــهدت ولم اشــهد لحاظــاً لحظته و حســب لحــاظ شــاهد غــیر مشــهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، بر طلب اولی و اعلی، و بدان قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام قصور؛ ثم ردوهم الی قصورهم، بمانند. خالدین فیها، لایبغون عنها حولا.

لمعهٔ هژدهم

عاشق با بود نابود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده، هنوز روی معشوق ندیده که نغمهٔ- کن- اورا از خواب عدم برانگیخت، از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر گشت، از آن وجد وجودی یافت، ذوق آن نغمه در سرش افتاد. عشق شوری در نهاد ما نهاد.

مصراع: والاذن تعشق قبل العین احیاناً.

عشق مستولی شد، سکون ظاهر وباطن رابترانهٔ: ان المحب لمن یهواه زوار، روان برقص و حرکت درآورد، تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهی است، اینجا زمزمه عاشق همه این گوید که:

تا چشم باز کردم، نور رخ تــو دیــدم تــا گــوش برگشــادم آواز تــو شــنیدم

پس عاشق دایم در رقص و حرکت مشغول است، اگرچه بصورت ساکن نماید. و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هر ذره از ذرات کاینات را محرك اوست، چه هر ذره کلمه است و هر کلمه را اسمی و هر اسم را زبانی دیگر است و هر زبانی را قولی دیگر و هر قولی را ازمحب سمعی، چون نیك بشنوی قایل و سامع را یکی یابی که: السماع طیر یطیر من الحق الی الحق؛ جنیدبا شبلی قدس سرهما عتاب کرد، گفت: سری که مادرسردابها پنهان می‌گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی، شبلی گفت: انا اقل و انا اسمع و هل فی الدارین غیری؟ مگر چنین می‌گوید:

رباعی

هر بوی که ازمشك و قرنفل شنوی از دولت آن زلــف چــو ســنبل شــنوی

چــون نالــهٔ بلبــل از پی گــل شــنوی گــل گفتــه بــود گرچــه ز بلبــل شــنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلی است منزه از تعین که مخیم قباب عزت است و مجمع بحر غیب و شهادت، و این دل را همتی است که:

اگــر بســاغر دریــا هــزار بــاده کشد هنـــوز همت او بـــادهٔ دگـــر خواهد

لاجرم سعت او بمثابتی است که آنکه در همه عالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ اوناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت در ساحت وحدانیت او زند، بارگاه سلطنت آنجا سازد و کارگاه کارها اینجا پردازد، حل و عقد و قبض وبسط و تمکین و تلوین همه اینجا بود. فاذا قبض اخفی ما ابدی، و اذابسط اعادما اخفی.

بیت

بــتی کــز حســن در عــالم نمی‌گنجـد کــه دایم در دل تنگم چگونــه خــان و

عجب دارم		مـــــــــــــــان ســـــــــــــــازد؟

ابویزید از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که: اگر عرش و صد هزار چند عرش وآنچه در اوست، در گوشهٔ دل عارف گذر یابد، عارف از آن خبر نیابد. جنید گفت: چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر، ابویزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در او اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم گوید:سبحانی.
یکی از یخ کوزه‌ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب بتافت، کوزه را و آب را يك چیز یافت، گفت: لیس فی الدار غیرنا دیار.

ساقی و می حریـف و پیمانـه همو		شـــمع و لگن و آتش و پروانـــه همو

و سعنی قلب عبدی؛ و القلب بین الاصبعین من اصابع الرحمان. او در دل و دل در قبضهٔ او، بنگر که بر زبان ترجمان این حال چگونه می‌رود.

قطعه

گرچه در زلـف تـو اسـت جـای دلم		در میـــــان دل حـــــزین مـــــنی
تـا بـدانی کـه از لطـافت خـویش		هم تـــو در بنـــد زلـــف خویشـــتنی

هرکه در بند خود بود پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، بیگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت قرار نگیرد، از این حرف حقیقت دل نتوان دانست و کم کسی داند صاحبدلی از مناجات خود چنین خبر داد که:

رباعی

گفتم که: کـرائی تـو بـدین زیبـائی؟		گفتـا: خـود را، کـه خـود منم یکتـائی
هم عشـــقم و هم عاشـــق و هم معشـــــــــــــــوقم		هم آینـــه هم جمـــال و هم بینـــائی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد ومذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد نه از عزت معشوق، چه بسیار بود که بنده معشوق بود. یا عبادی انی اشتقت الیکم وعلی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که: یحتاج الی کل شئی و لایحتاج الیه شیئی. او بهمه اشیاء محتاج بودو هیچ چیز بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود جهت آنکه نظر محقق بر حقیقت اشیاء آمد، چه در هر چه نظر کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج باشد.

بیت

از بس که دو دیـده در خیـالت دارم		در هـــر چـــه نگـــه کنم تـــرا پنـــدارم

الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة، و اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود، سبب آنکه احتیاج به موجود تواند بود، و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن در نزد او امانت بود، بحکم: ان تؤدوا الامانات الی اهلها، به محبوب بازگذاشته است و با سرخرقهٔ نایافت خود رفته و هو الان مع الله کما هو فی الازل، حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود، و در فقر مقامی است که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نبود. چنانکه آن فقیر گفت: الفقیر لایحتاج الی نفسه و لا الی الله، زیرا که احتیاج صفت موجود تواند بود، و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد، احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند،فقرش تمام شود و اذاتم الفقر فهو الله، زیرا که: الشیئی اذاجاوز حده انعکس ضده، والله سبحانه در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست.

بیت

فــرد باشــی چــو جفت گــردی تو   همـــه باشـــی چـــو هیچ گـــردی تو

پس رتبت فقیری که: لایحتاج الی الله، عالی‌تر آمد از منزلت فقیری که: یحتاج الی کل شیئی،ولا یحتاج الیه شیئی، چه آنکه محتاج است بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد، آنکه در خلوتخانهٔ بود نابود، با یافت نایافت بساخت، فهو کما قال الجنید: الفقیر لایفتقر الی نفسه ولا الی ربه، و قال الشیخ لبوبکر الجریری: الفقیر عندی من لاقلب له ولا رب له، خود در این حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظر بر جمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند که برقع: الفقر سواد الوجه فی الدارین، بر روی افکنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند که بدان سپید روی گردد، و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه روئی خلاص یابد. کاداالفقر ان یکون کفرا.
در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشد. بدانکه توانگر غالباً در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب است.

شعر

متی عصـفت ریح الـولا قصـف اخـاً   غنـــاء و لـــو بـــالفقر هبت لــــربت

دانی چه می‌گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند، مثلاً در دست توانگر چراغ افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته باشد، نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ افروخته توانگر را بنشاند و هیزم درویش را افروزاند، انا عند المنکسرة قلوبهم.
مصراع: بردند شکستگان از این میدان گوی.

لمعهٔ بیست و یکم

عاشق باید بی‌غرض بادوست صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بر مراد او گذارد، ترك طلب گیرد، چه طلب عاشق را سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافته شود، آن بقدر حوصلهٔ طالب باشد، فی الجمله ترك طلب و مراد خود گیرد، و هرچه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند.

بیت

تـا تـرك مـراد خـود نگـیرد صـد بـار   یـــك بـــار مـــراد در کنـــارش ناید

و اگر مواقع نامرضی باشد، در دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن را خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که در هر صورتی نامرضی اگرچه وجه او بیند رضا ندهد چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست. ولایرضی لعباده الکفر، محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه حق بیند، بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای حق، و حجتش قایم بود، چه در هر چه شرعاً حرام است جمال حق نبیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: چون او محکوم تجلی است و تجلی هم اشیاء را شامل است، تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوئیم: تجلی دو نوع است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، تجلی ذات دفع نتواند کرد، اما در تجلی اسمائی و صفاتی تواند که تجلی قهری را بتجلی لطفی دفع کند و درهرچه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند ودرهر چه مرضی بود نشان لطف و جمال، اینجا گوید: اعوذ برضاك من سخطك، و در تجلی ذات: اعوذ بك منك.

بیت

از تــو بتــو گــر نگریــزم چــه کنم   پیش که روم، قصه بدسـت کـه دهم؟

لعمۀ بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد و اگر همه بعد و فراق بود، و غالباً محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا محب از جفای او پناه بعشق برد که: النار سوط یسوق اهل الله الی الله، اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست می‌باید داشت و بفراق تن در بایدداد. معنی این بیت که:

اریـــد وصـــاله ویریـــد هجـــری　　فـــــاترك مـــــا اریـــــدلما یرید

مقتدای خود باید ساخت. اما فراق را بعینه دوست ندارد؛ بل از آن روی که آن محبوب محبوب است.

مصراع: و کل ما یفعل المحبوب محبوب.

محب مسکین چه کند جز آنکه گوید:

بیت

خــواهی بفــراق کــوش و خــواهی بوصــــــــــــــــال　　من فـارغم از هـر دو، مـرا عشـق تـو بس

بلکه باید فراق را دوست تر دارد از وصال؛ و بعدش مقرب‌تر از قرب بود، و هجرت سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعدو فراق به صفت مراد محبوب.

هجــری کــه بــود مــراد محبــوب　　از وصـــل هـــزار بـــار خوشـــتر

شعر

لانی فی الوصـــال عبیـــد نفسی　　و فی الهجـــران مـــولی للمـــوالی
و شـــغلی بـــالحبیب بکـــل وجه　　احب الی من شـــــغلی بحـــــالی

ما را نه برای آن آورد که از او برگیریم، بلکه برای آن آورد که مراد خود از مابرگیرد. اگر محبی بود که محبوبی صفت او شده باشد، اگر بعد دوست دارد، محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد و فهم هرکس اینجا راه نبرد.

بدانکه: موجب بعد اوصاف محب است و اوصاف او عین محبوب به مقتضای: کنت سمعه و بصره، لاجرم:اعوذ بك منك، می‌گوید.

دامنش چـــون بدســـت بگـــرفتم　　دســـــت او را درآســـــتین دیـــــدم

پس گوید: لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك.

لمعۀ بیست و سوم

عشق را آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد بسوزد، تا حدی که صورت معشوق را نیز از دل محو کند. مجنون مگردر این سوزش بود، گفتند: لیلی آمد، گفت:من خود لیلی‌ام و سر بگریبان فراغت فرو برد، لیلی گفت:سر بر آر که منم محبوب تو.

مصراع: آخر بنگر که از که می‌مانی باز؟

گفت: الیك عنی، فان حبك قد شغلنی عنك.

بیت

آن شد که بدیدار تـو می‌بـودم شـاد　　از عشق تو پروای توام نیست کنـون

در دعا مصطفی علیه السلام از این مقام چنین خبرداد که: اللهم اجعل حبك احب الی من سمعی و بصری، گفت ای آنکه شنوائی و بینائی من توای.

بیت

خـواهم کـه چنـان کـنی بعشـقم مشـغول | کز عشق تـو بـا تـو هم نـپردازم بیش

واگر نظر بالاتر کنی، اشارت: فنسیهم، با تو گوید که محبوب مغلوب عشق چگونه گردد؟ فهم من فهم، و من لم یذق لم یعرف، جملگی شرح این امور، آنست که عشق نخست سر از گریبان عاشقی بحکم: احببته، برزند، آنگاه بدامن معشوق درآویزد، و چون هر دو را به سمت دوئی و کثرت موهوم یابد، نخست روی هر یك از دیگری بگرداند، آنگاه به لباس خود که یگانگی صرف است برآرد.

بیت

این همـه رنگهـای پـر نیرنگ | خم وحـدت کنـد همـه یـك رنگ

لمعۀ بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونۀ طلب معشوق است، خود هر صفت که عاشق بدان صفت متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ضحك، بل هر صفتی که محب بر آن مجبول است، باصالت صفت محبوب تواندبود، در پیش محب امانت است، او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت در ذات، و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یك ذات موجود نتواند بود.

بیت

اشیا اگر صداست و گـر صـد هـزار بیش | جمله یکی اسـت،چـون بحقیقت نظـر کـنی

پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود، عدم را صفت وجودی چگونه بود؟ اما اگر محبوب از راه کرم در خانۀ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند، خود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید افتاد که: همه هیچ‌اند هیچ، اوست که اوست.
شیخ الاسلام گفت:حق تعالی خواست که صنع خود را ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خود را ظاهر کند، آدم آفرید.

لمعۀ بیست و پنجم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری در این طلب سرگشته می‌گشت، ناگاه بسمع سر او ندا آمد:

بیت

آن چشـمه کـه خضـر یـافت زو آب حیـات | در مـنزل تـو اسـت، لیکن انباشـته‌ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد، خود را گم یافت، آنگه دوست را باز یافت، چون نیك نگه کرد، خود عین او بود، گفت

رباعی

ای دوست ترا بهر مکان می‌جسـتم | هـر دم خـبرت از این وآن می‌جسـتم

دیـدم بتـو خـویش را، تـو خـود من بـــــــــــــــــــودی خجلت زده‌ام کز تو نشـان می‌جسـتم

این دیده هر دیده‌وری را حاصل است، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند هر ذره که از خانه به صحرا شود، ضرورت آفتاب بیند، اما نداند که چه می‌بیند؟ عجب کاری همه بعین الیقین جمال او می‌بیند.

بیت

ز یـك یـك ذره سـوی دوسـت راه است و یـا در چشـم تـو عـالم سـیاه است

چه در حقیقت جز آن ذات مجرد نیست، اما نمی‌داند که چه می‌بیند، لاجرم لذت نمی‌یابد، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می‌بیند؟ و به چه می‌بیند؟ و بهر چه می‌بیند؟ و لکن لیطمئن قلبی، مگر اشارات بچنین یقینی حاصل بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل پرسیدند: ما الیقین؟ گفت: الیقین هوالله، پس تو نیز: و اعبدربك حتی یأتیك الیقین

بیت

در این ره گـر بـترك خـود بگـوئی یقین گــردد تــرا کــو تــو، تــو اوئی

لمعۀ بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارۀ او آن بود که محبوب را بهرچشمی مراقب باشد و بهرنظری ناظر،چه او را در هر علمی صورتی است و در هر صورتی وجهی است، و در همه اشیاء ظهور او را مراقب بود، چه ظاهر همه اشیاء اوست، چنانکه باطن اوست. هوالظاهر و الباطن. هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از آن یا درآن یا با آن نبیند. محب اینجا بیش خلوت نتواند نشست، عزلت نتواند کرد، چه او را عین اشیاء بیند، مقامی بر مقامی نگزیند، و از هیچ چیز عزلت نتواند کرد؛ چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود وجود نشیند و از جملۀ اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند. لیکن پس از آنکه ناظری او و جویان منظوری دوست آمد و دانست که مرتبۀ معشوقی را به عاشقی او تعلق گونه‌ای است، عزلت چگونه کند که: الربوبیة بغیر العبودیة محال. اینجا عاشق هم بحسابی درمی‌آید، چه اگر عاشق کرشمۀ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند. ان للربوبیة سراً لو ظهر لبطلت الربوبیة، هرچند معشوق را حسن و ملاحت به کمال است و از روی کمال هیچ در نمی‌یابد.

بیت

نی حسـن تـرا شـرف زبـازار من اســـــــــــــــــــت؟ بت را چه زیان چو بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارۀ عاشق درمی‌یابد. از سهل پرسیدند که: ما مراد الحق من الخلق؟ گفت: مساهم علیه. حریت اینجا از جانبین متعذر می‌نماید، چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت.

بیت

آزادی و عشق چون نمی‌آیـد راست بنده شدم ونهادم از یك ســو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافته شود، والا از روی معشوی، همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمۀ معشوق دریابد همچنین کرشمه و ناز او را نیز طلب و نیاز عاشق بکار آید، و این کار بی‌یکدیگر راست نیاید، اینجا ناز و کرشمه و دلال معشوق با نیاز و تذلل و انکسار عاشق همه آن گوید:

نحن فی اکمـــل الســـرور ولکن | لیس الا بکم یتم الســـــــــــرور

دانی چه گفت و شنود می‌رود؟ می‌گوید: هرچند.

بیت

تشریف دست سلطان چوگـان بـود ولیکن | بی‌گـوی، درون میـدان، چوگـان چـه کـــــــــــــــاردارد؟

شعر

نی غلــط گفتم کــه اینجاعاشــق و معشــــــــــــوق اوست | گرچـه مـا از عشـق او انـدر جهـان افســـــــــــــــانه‌ایم
ما که‌ایم؟ ازما چه آید؟ تـا نپنـداری کـــــــــــــــــه ما | روی اورا آینه، یا زلـف او را شـانه‌ایم

لمعۀ بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم در عدم برای آن می‌زند که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود.

بیت

زان قبــل بـــود شـــاهد و مشــهود | کـــه بنزدیـــك خـــویش هیچ نبـــود

چون موجود شد غلطای بصر خود شد و از شهود محروم ماند، بصر او بحکم: کنت سمعه و بصره، عین معشوق آمد و اوئی او غطای آن بصر. انت الغمامة علی شمسك، فاعرف حقیقة نفسك. اگر این غطا که توئی تو است از پیش بصر کشف شود، معشوق را بینی و تو در میان نه، آنگاه به سمع سر توندا آید که:

شعر

بـــذالك ســـر طـــال عنـــك اکتتامه | ولاح صـــــــــباح کنت انت ظلامه
فـانت حجـاب القلب عن سـر غیبه | ولـــــولاك لم یطمـــع علیـــه ختامه

رباعی

روزت بســـــتودم و نمی‌دانســـــتم | شــب بــا تــو غنــودم و نمی‌دانســتم
ظن برده بدم بمن که من می‌بـودم | من جملــه تـــو بـــودم ونمی‌دانســتم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: اللهم اجعلنی نوراً، یعنی مرا در مقام شهود بدار تا بینم که من توام، آنگاه گویم: من رآنی فقد رأی الحق، و تو گوئی: من یطع الرسول فقد اطاع الله: که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم: نور انی اراه؟

خلـــــق را روی کی نمایـــــد او؟ | در کـــــدام آینـــــه در آیـــــد او؟

و ماقدروا الله حق قدره.

لمعۀ بیست و هشتم

معشوق چون خواهد که عاشق را برکشد، نخست هر لباس که از هر عالمی با او همراه شده باشد از او برکشد وبدل آن خلعت صفات خودش در پوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند. اینجا باز در موقف مواقفش موقوف گرداند، یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان بازگرداند، و چون بعالمش مراجعت فرماید، آن

رنگهای عالم که از اوبرکشیده بود برنگ خود در وی پوشاند، عاشق چون در کسوت خود نگرد،خود را برنگ دیگر بیند، حیران بماند:

این چـه رنـگ اسـت بـدین زیبـائی؟ چـــه لبـــاس اســـت بـــدین یکتـــائی؟

از خودبوی دیگر یابد، گوید:
اشم منك نسیماً است اعرفه. بلکه همگی خود او را یابد گوید: انا من اهوی و من اهوی انا. در هر چه نگه کند وجوددوست بیند، معلوم کند که: کل شیئی هالك الا وجهه، چه وجه دارد؟ چرا نشاید که هاء-وجهه- عاید شیئی باشد، چه هر شیئی از روی صورت هالك است و از روی معنی باقی، چه ازوجه معنی آن وجه ظهور حق است که: ویبقی وجه ربك، ای دوست چون دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس: ارناالاشیاء کما هی، می‌گوی تا عیان بینی که:

شعر

ففی کـــــل شـــــیئی لـــــه آیة تـــــــــــدل علی انـــــــــــه واحد

قل لمن الارض و من فیها... سیقولون لله. سبحان الله: سخن مستانه می‌رود معذور دار که:

شعر

من کل معنی لطیف احتسی قــدحاً و کــل ناطقــة فی الکــون تطربــنی

بیت

مرا چو دل بخرابات می‌بـرد هـر دم بگرد اهل مناجات و زهـد کی گـردم؟

نیز در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست.

بیت

حـــــریفی می‌کنم بـــــا هفت دریا اگرچــــه زور یــــك شــــبنم نــــدارم

اگر معانی این کلمات به نسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذور دارد، که هر چند می‌خواهم که خود را بساحل اندازم، ساحل یافته نمی‌شود از هر سوئی موجی‌ام ربوده است و در لجه‌ای افکنده.

شعر

الحمدللـــــــــــه علی انــــــــــنی کضـــــــــــفدع ســـــــــــاکنة فی الیم
ان هی فـــــــــــــاهت ملأت فاها اوســـــــــکتت مـــــــــائت من الغم

و چندان که خود را ملامت می‌کنم:

آنجا کـه بحـر نامتنـاهی اسـت مـوج زن شـاید کـه شـبنمی بکنـد قصـد آشـنا

باز همت می‌گوید: ناامیدی شرط راه نیست.

شعر

انــدر این بحــر بی‌کرانــه چــو غــوك دســت و پــائی بــزن چــه دانی؟ بــوك

دل نیز در بحر امید دست و پائی می‌زند و با جان بلب رسیده این خطاب می‌کند:

کی بود مازما جدا مانده؟
من و تو رفته و خدا مانده

★★★

Fakhruddin Iraqi estalahat

هو
121

رساله اصطلاحات

فخرالدّین ابراهیم عراقی

به کوشش: محمّد بیدآباد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم
و به نستعین

شکر و سپاس موجودی را که اعیان اشیاء را به ظهور نـور خـویش بنـواخت، که «**اللّٰه نور السموات والارض**» و علم عشق در کشور عاشقی برافـروخت و به معشـوقی درتاخت، که «**یحبهم و یحبونه**» و نقش و اثر غیر از بسیط مملکت هستی بـپرداخت که «**لااله معاللّٰه**».

و صــلوات غیرمتنــاهی بر حضــرت افضلالرسل و اکملالکمــل، محمدالمصــطفی - صلیاللّٰه علیه وسلم- و اصحاب و خلفاء او باد.

اما بعـد: این کلمـاتی چند اسـت، از مصـطلحات و نبـذه‌ای از مشـهورات که در میـان طایفهٔ متصوفه- ایدهم اللّٰه بتوفیقـه- در نـثر و نظم وارد و واقع است و در این رسـاله آن بر سه مطلب بنا افتاد:

مطلب اول

در کلماتی که اکثرش مخصوص به محبوب است و بعضی از آن متعلق به محبّ:

میل: رجوع را گویند به اصل خود، بی‌شعور و آگاهی از اصل و مقصد، همچـون رجـوع طبیعی، چون جمادات به طبایع اربعه، که بی‌اختیـار مایل اصـلند، و همچـون رجـوع عناصر به اصل خود، بی‌اختیاری.

آرزو: میل است به اصل خود، با اندک آگاهی و علم به بعضی از اصل و مقصد.

مهر: میل به اصل خود است با وجود علم و آگاهی از یافت لذت دریافت مقصد.

محبت: دوستی را گویند، بی‌سبب و علاقه و بی‌حرکتی، با حق سبحانه و تعالی.

محب: صاحب محبت را گویند، با حق تعالی عام‌تر از آنکه طلب مقارن آن باشد یا نه؛ حینئذ طلب باشد و حینئذ طلب نباشد.

محبوب: حق تعالی را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند او را مطلقاً بی‌قیدی.

طلب: جستن حق را گوینـد، اعم از آنکه دوست دارند یا نـه، بلکه بیشـتر از عبـدیت و معبودیت بود.

طالب: جوینده حق را گویند، از راه عبودیت و محمدت کمال، نه از روی دوستی.

مطلـوب: حق تعـالی را گوینــد، وقتی‌که جوینــده عــام‌تر از آن باشد که به دوســتی منسوب بود.

عشق: محبت مفرط را گویند.

سر: جذبه الهی را گویند، گاه سلوک بر او مقدم و گاه او بر سلوک.

نیل: دوستی حق‌تعالی را گویند با وجود طلب و جد تمام.

معشوق: حق‌تعالی را گویند وقتی که طلب کنند به جد تمـام از آن جهت که مسـتحق دوستی او است من جمیع‌الوجوه.

عاشق: جویندهٔ حق را گویند، وجود دوستی تمام و جد بلیغ.

شوق: انزعاج را گویند، در طلب معشـوق، بعد از آنکه یـافت و بـاز در زمـان فقـدان، بشرط آنکه اگر بیابد معشوق را انزعـاج سـاکن شـود ولیکن عشق همچنـان بـاقی باشد و از دوام یافت نقصان نپذیرد، بلکه زیادت شود در عشق.

اشتیاق: کمال انزعاج را گویند، در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام، به طریقه‌ای

که یافت و نایافت یکسان شود؛ نه دریافت ساکن گردد و نه در نایافت زیادت شود. بلکه حالی باشد سرمدا الی‌الابد و این اعلی مرتبه‌ای است از مراتب محبت که زیادت و نقصان وتبدیل را بدو راه نبود، نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده.
حسن: جمعیت کمالات را گویند در یک ذات، و این جز حق‌تعالی را نباشد.
جمال: ظاهر کردن کمالات معشوق است، به جهت زیادتی رغبت و طلب عاشق.
جلال: ظاهر کردن بزرگی معشوق است، از جهت استغناء از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او و بزرگی معشوق.
لقا: ظهور معشوق است، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست.
شکل: وجود حق‌تعالی را گویند.
لطف: پرورش دادن عاشق را گویند، بطریق مواسات و موافقت.
ملاحت: بی‌نهایتی کمالات الهی را گویند، که هیچکس به نهایت آن نرسد تا مطمئن شود.
ظرافت: ظهور انوار است از راه مشاهدات و مجرد از ماده.
شنگی: احکام طوالع و لوامع انوار است، از حضرت اللّه تعالی و تقدس در ماده.
شوخی: کثرت التفات را گویند.
شمایل: امتزاج جمالیات و جلالیات را گویند و سرعت ورود آن.
کرشمه: التفات را گویند.
شیوه: اندک جذبه الهی را گویند، در هر حالتی که باشد سالک را. لیکن گاه باشد و گاه نباشد، تا سالک مغرور و مغلوب نشود.
مکر: غرور دادن معشوق است عاشق را، گاه بطریق لطف و موافقت و گاه بطریق قهر و مخالفت.
فریب: استدراج الهی را گویند.
وفا: عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطه عمل خیر و اجتناب از شر.
جفا: پوشانیدن دل سالک را گویند، از معارف و مشاهدات.
جور: بازداشتن سالک را گویند از عروج.
ناز: قوت دادن معشوق است عاشق را.
خشم: ظهور صفات قهر را گویند.
کین: تسلط صفات قهری را گویند.
جنگ: امتحانات الهی را گویند، به انواع بلاهای ظاهر و باطن.
صلح: قبول اعمال و عبادات را گویند و وسایط قریب.
پرده: مانعی را گویند که میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم طریق باشد نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق.
حجاب: مانعی را گویند، که عاشق را از معشوق بازدارد، به نوعی از انواع، از جهت عاشق.
نقاب: مانعی را گویند که عاشق را از معشوق بازدارد به حکم ارادت معشوق.
بام: محل تجلیات را گویند.
خانه: خودی خود را گویند، گه عینیت وجود است.
مستوری: تقدیس کنه ماهیت الهی را گویند، که از ادراکات کافۀ عالمیان، و از انبیا، علیهم‌السَّلام، و از اولیا پوشیده است.
تبری: رد کردن اعمال عباد را گویند.
سلطانی: جریان احوال و اعمال را گویند.
سرکشی: مخالفت ارادت و مراد سالک را گویند، بحکم ارادت الهی.
تندی:صفت قهاری را گویند بر عاشق، چنانکه حکم الهی باشد، نه بر مقتضای مراد او.
امیری: ارادت سالک جاری داشتن است بر سالک.

توانائی: صفت فاعل مختار را گویند.
توانگری: حصول جمیع کمالات را گویند.
دستگاه: حصول جمیع صفات کمال است، با وجود قدرت بر همه صفتی.
تواری: احاطت و استیلای الهی را گویند.
تاختن: اتیان الهی را گویند.
ترکتاز: جذبه الهی را گویند، وقتی که سلوک مقدم باشد و بزحمت و مجاهدت بسیار کاری گشاده نشود، ناگاه جذبه‌ای در رسد و کرده‌های او را قبول کند و باقی احوال او تمام کند و به مقصد رساند.
غارت: جذبهٔ الهی را گویند. که بی‌واسطه بر سلوک و اعمال مقدم باشد به مثابتی که سالک مقهور باشد، تا به مقصد برسد. اگرچه از اوامر و اعمال بر وی جاری باشد.
تاراج: سلب اختیار سالک را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی.
آشنائی: تعلق دقیقه ربوبیت را گویند، که با همه موجودات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به مخلوقیت.
بیگانگی: اشتغال عالم الوهیت را گویند، که بهیچ‌وجه تقصر و بهیچ‌چیز مشابهت و مماثلت ندارد.
تکبر: بی‌نیازی است از انواع اعمال سالک.
شهر: وجود مطلق را گویند.
دیه: وجود مستعار را گویند.
کوی: مقام عبودیت را گویند.
محله: متصف شدن به صفات کمال را گویند.
آستان: اعمال و عبادات را گویند.
در: مطاوعت را گویند.
یار: صفت الهی را گویند، که ضروری است کافهٔ مخلوقات را و هیچ اسم موافق‌تر از این نیست سالک را، زیرا کلمهٔ توحید بر این اسم دایر است.
غمگسار: صفت رحمانی حق‌تعالی را گویند، که شمولی و عمومی دارد.
غمخوار: صفت رحیمی حق‌تعالی را گویند، که آن خصوصیتی دارد.
مهربان: صفت ربوبیت را گویند.
دلدار: صفت باسطی را گویند به سرور و محبت در دل.
دلبر: صفا قابضی را گویند، به اندوه و محنت در دل.
دلگشای: صفت فتاحی را گویند در مقام انس در دل.
جانان: صفت قیومی را گویند، که قیام جمله موجودات بدو است، که اگر آن دقیقه پیوسته موجودات را نبودی هیچ‌چیز وجود و بقا نیافتی.
جان‌افزای: صفت باقی ابدی را گویند که فنا را راه بدو نبود.
دوست: سبق محبت الهی را گویند، بر محبت سالک.
قد: استواء الهی را گویند.
قامت: سزاواری پرستش را گویند، که هیچکس را، جز حق‌تعالی این سزاواری نیست.
زلف: غیب هویت را گویند، که کس را بدان راه نیست.
موی: ظاهر هویت را گویند، یعنی وجود، که همه‌کس را به معرفت وجود او علم حاصل است و بدان راه نیست.
گیسو: طریق طلب را گویند.
پیچ زلف: اشکال الهی را گویند.
تاب زلف: اسرار الهی را گویند.
سر: صفت ارادت الهی را گویند.
پیشانی: ظهور اسرار الهی را گویند.

فرق: صفت حیات الهی را گویند.
ابرو: اهمال کردن و سقوط سـالک اسـت، از درجـات، بواسـطه تقصـیری که از او در وجود آید.
کمان ابرو: عرض کردن سقوط است بر سالک، بسبب تقصـیر و بـاز به حکم عنـایت ساقط ناکردن از درجه و مقام.
جفت ابرو: سقوط سالك است از درجه و مقام بسبب تقصير و باز تصعيد او به حكم جذبه و عنايت بمقامي و درجه‌اي كه بود.
طاق ابرو: اهمـال کـردن است در سـقوط سـالک از درجه و مقـام بسـبب تقصـیر و گذاشتن سالک را در آن.
مژه: اهمال اعمال است مرسالک را، سراً و جهراً به حکم، حکمت الهی.
تیر مژه: اهمال ناکردن سالک است، سراً و جهراً.
چشم: صفت سر بصیری الهی را گویند.
دیده: اطلاع الهی را گویند، بر جمیع احوال از خیر و شر.
چشم مست: ستر کردن الهی را گویند، بر تقصـیر و خـرده‌ای که از سـالک در وجـود آید و غیر او نیز، چنانکه هیچکس را بدان اطلاع نیفتد و آن معفو باشد.
چشم خماری: ستر کردن تقصیر سالک را گویند، از سالک، لیکن کشف آن بر اربـاب کمال، که از او اکمل و اعلی و اجل باشند، گاه روش بزبان ایشان باشد و گاه نه.
چشم آهوانه: ستر کـردن الهی را گوینـد، تقصـیرات سـالک را، از عین سـالک ولیکن آگاه کردن سـالک را از تقصـیر که کـرده باشـد، و از آن نـیز که از غـیر او مسـتور است، و به حقیقت این غایت عنایت باشد که سـالک از تقصـیر بازایسـتاده باشد و تدارک تقصیر کند.

مطلب دوم

در اسامئی که میان عاشق و معشوق مشترک و دایر است و در اسمی اطلاق خصوصیت ندارد ولیکن از روی معانی گاهی خصوصیت گیرند و گاه نگیرند.

مجلس: آیات و اوقات حضور را گویند، با حق‌تعالی.
عشرت: لذت انس است، با حق‌تعالی و شعور و آگاهی از لذت.
طرب: انس است با حق‌تعالی و سرور دل در آن.
عیش: دوام حضور است و فراغت آن به تمامی.
شراب: غلبات عشق را گوینـد، با وجـود اعمـال، که مسـتوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد، که اخص‌اند، در نهایات سلوک.
شراب خام: عیش تام ممزوج را گویند، یعنی مقارن عبودیت.
شراب پخته: عیش صرف را گویند، مجرد از ماده.
شرابخانه: عالم ملکوت را گویند.
می: غلبات عشق را گویند، با وجود اعمال، که مقـارن سـلامت باشد و این خـواص را باشد که در سلوک متوسط‌اند.
میخانه: عالم لاهوت را گویند.
میکده: قدم مناجات را گویند.
خمخانه: مهبط غلبات عشق را گویند، که عالم قلب است.
باده: عشق را گوینـد، وقـتی که ضـعیف باشد و این عـوام را نـیز باشـد، و در بـدایت سلوک بود.

ساقی: شرابدار را گویند.
قدح: وقت را گویند.
جام: احوال را گویند.
صراحی: مقام را گویند.
خم: موقف را گویند.
جرعه: اسرار و مقامات و جمیع احوال را گویند، که در سلوک از سالک پوشیده باشد.
مستی: فرو گرفتن عشق است، جمیع صفات درونی و برونی را و عبارت از او سکر اول است.
مست خراب: استغراق را گویند، بی‌هیچ آگاهی از هیچ وجه.
نیم مستی: آگاهی از استغراق را گویند و نظرداشتن بر استغراق خود.
خرابات: خرابی را گویند.
هشیاری: آفات است از غلبۀ عشق صفات درونی و بیرونی را و عبارت از او صحو اول است.
خمار: رجعت را گویند، از مقام وصول به قهر، نه بطریق انقطاع.
رندی: قطع نظر است، از انواع اعمال در طاعت.
قلاشی: معاشرت و مباشرات اعمال است، چنانکه اقتضای احوال است.
اوباشی: ترک ثواب است، هم از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت، در غلبه محبت.
لاابالی: باک نداشتن است، از هر نوع که پیش آید و گوید و کند.
شمع: نور اللّه را گویند.
کباب: پرورش دل است، در تجلیات.
صبوحی: محادثه را گویند.
غیوقی: مسامره را گویند.
شاهد: تجلی را گویند.
نقل: کشف معانی و اسرار را گویند.
صبح: طلوع احوال و اوقات را گویند.
بامداد: مقام گشتن احوال و اوقات را گویند.
شبانگاه: ملک شدن احوال را گویند.
روز: تتابع انوار را گویند.
شب: عالم غیبی را گویند و جبروت را نیز گویند و این عالم خطی است ممتد میان وجود و عدم، و بعضی گویند: که میان عالم خلق و امر، و بعضی گویند: میان عالم عبودیت و ربوبیت.
شب قدر: بقای سالک را گویند، در عین استهلاک به وجود حق‌تعالی.
شب یلدا: نهایت الوان انوار را گویند، که سواد اعظم بود.
عید: مقام جمع را گویند.
نوروز: مقام تفرقه را گویند.
کافر: صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند.
کفر: تاریکی عالم تفرقه را گویند.
ترسا: معاني و حقایق را گویند، وقتي که دقیق و رقیق باشد.
دیر: عالم انسانی را گویند.
کلیسیا: عالم حیوانی را گویند.
بت: مقصود و مطلوب را گویند.
ناقوس: یاد کردن و ذکر مقام تفرقه را گویند.
چلیپا: عالم طبایع را گویند.
توبه: بازگشتن از چیزی ناقص نازل را گویند، و روی آوردن به چیزی کامل عالی.
ایمان: مقدار دانش را گویند به حضرت حق‌تعالی.

اسلام: اعمال و متابعت را گویند.
دین: اعتقادی را گویند، که از مقام تفرقه سر بر کرده باشد.
زهد: اعـراض را گوینـد، از زیـادتی و فضـول دنیـاوی، لیکن وقـتی که نفس را در آن شوقی باشد.
عبادت: اجتهاد سالک را گویند.
نماز: مطاوعت را گویند.
روزه و امساک: قطع التفات را گویند.
زکوة: ترک و ایثار را گویند و تصفیه را نیز گویند.
کعبه: مقام وصلت را گویند.
حج: سلوک الی‌اللّه را گویند.
بیابان: وقایع طریق را گویند.
طامات: معارف را گویند.
خرقه: صلاحیت را گویند و سلامت صورت را نیز گویند.
سجاده: سد باطن را گویند، یعنی هرچه روی نفس در آن باشد.
فروختن: ترک تدبیر و اجتهاد را گویند، با خدای عزوجل.
وام: مقادیر بی‌اختیاری را گویند.
گرو کردن: تسلیم وجود است، به حکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد به اختیار خود.
بدل کردن: عدول را گویند، از چیزی به چیزی به جهتی و غرضی از اغراض.
درباختن: محو کردن اعمال ماضیه را گویند از نظر باطن.
ترک کردن: قطع امل را گویند از چیزی.
رفتن: عروج را گویند، از عالم بشریت، به عالم ارواح.
برخاستن: قصد و عزیمت را گویند.
نشستن: سکینه را گویند.
آمدن: رجعت را گویند، به عالم بشریت، از عالم ارواح یا عالم استغراق و سکر.
درون: عالم ملکوت را گویند.
عقل: آلت تمییز را گویند، میان خیر و شر و نیک و بد.
فهم: آلت دریافتن را گویند.
بیرون: عالم ملک را گویند.
پائیز: مقام خمود را گویند.
بهار: مقام علم را گویند.
تابستان: مقام معرفت را گویند.
زمستان: مقام کشف را گویند.
گلزار: گشادگی را گویند مطلقاً، پس به هرچه اضافت کنند به آن اضافت کرده باشـند و به آن بازخوانند.
بستان: محل گشادگی را گویند، عام‌تر از آنکه به چیزی مخصوص باشد، یا نه.
نرگس: نتیجه علم را گویند، که در دل پیدا شود، از طرب و فرح و مزید عمل.
گل: نتیجه عمل را گویند، که در دل پیدا شود.
لاله: نتیجه معارف را گویند، که مشاهده کنند.
شکوفه: علو مرتبه را گویند.
بنفشه: نکته‌ای را گویند، که قوت ادراک در آن کار نکند.
ریحان:نوری را گویند، که از غایت تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد.
نشو: ترقی را گویند.
نما: عزت یافتن را گویند، از پرورش ربوبیت.
زردی: ضعف سلوک را گویند.
سرخی: قوت سلوک را گویند.
سبزی: کمال مطلق را گویند، باقی کلها بر این قیاس کنند، از این رنگ‌ها که گفته شد

از هر قبیل که باشد، و تأویل از آن گیرند.
ابر: حجابی را گویند، که سبب وصول شهود باشد، بواسطه اجتهاد که بنمایند.
باران: نزول رحمت را گویند.
جویبار: مجاری عبودیت را گویند.
سپیدی: یک‌رنگی را گویند، که به توجه تام یابند و قطع ماسوی.
کبودی: تخلیط محبت را گویند، به هرچه غیر محبت باشد.
آب‌روان: فرح دل را گویند.
سیل: غلبۀ احوال دل را گویند که فرح و ترح باشد.
بوی: آگاهی از علاقه و پیوستگی دل را گویند، که در اصل بوده است، در مقام جمع اول، اکنون در حالت تفرقه افتاده است.
نسیم: باد آورد عنایت را گویند.
مطرب: آگاه کننده را گویند.
نای: پیغام محبوب را گویند.
دف: طلب معشوق را مر عاشق را گویند.
ترانه: آئین محبت را گویند.
نالۀزار: حنین محت را گویند.
نالۀزیر: آئین محب را گویند.
سماع: مجلس را گویند.
پای کوفتن: تواجد را گویند.
دست زدن: محافظت و مراقبت وقت را گویند، باقی سازها را از چنگ و رباب و غیر آن از روی کل بر این قیاس کنند و دقیق نظر را رسد که هریکی را علی‌الانفراد به معنی کشد. این مقدار بر سبیل اختصار گفته شد. بعضی از این اسامی به تأویل حاجت دارد و غیر بر ظاهر رانند، که معنی صحیح بیشتر به خواص تعلق دارد، تا از دهان چه بیرون آید و اذهان چه حکم کند.
چشم شهلا: ظاهر کردن احوال و کمالات و علو مرتبۀ سالک را گویند و غیر او و منبع شهرت از این مقام خیزد و این از مکر و استدراج کمتر خالی شود.
چشم ترک: ستر کردن احوال و مقامات و کمالات و علو مرتبۀ سالک را گویند از خودی سالك و غیر او و او را جز خدای تعالی نداند و این کمال مستوری است.
چشم نرگس: سر احوال و کمالات را گویند و علو مرتبۀ سالک، چه از خود که مردم او را دانند که ولی است ولیکن خود نداند، و چه خود ولایت خود را داند ولیکن او را ندانند و این دو قدم از یک جنس است.
روی: مرآت تجلیات را گویند.
ماه‌روی: تجلیات را گویند، در ماده، وقتی که در خواب باشد، یا در حال باخودی و عقل.
چهره: تجلیات را گویند، که سالک بر کیفیت آن مطلع شود و علم او در او باقی باشد.
رخ: تجلیات محض را گویند.
چهره گلگون: تجلیات را گویند، وقتی که در غیر ماده باشد، در خواب یا در حالت بیخودی.
خال سیاه: عالم غیب را گویند.
خط سیاه: عالم غیب‌الغیب را گویند.
خط سبز: عالم برزخ را گویند.
لب: کلام را گویند.
لب‌لعل: بطون کلام را گویند.
لب شکرین: کلام منزل را گویند، که انبیا را علیهم‌السلام بواسطۀ ملک باشد و اولیا را بواسطه تصفیه.

دهان: صفت متکلمی را گویند، ظاهراً.
دهان شیرین: صفت متکلمی را گویند، بطریق تقدیس از فهم وهم انسانی.
سخن: اشارت و انتباه الهی را گویند مطلقاً.
سخن شیرین: اشارت الهی را گویند، انبیا را بواسطه وحی و اولیا را بواسطه الهام.
دُرّ سخن: مکاشفات و اسرار و اشارات الهی را گویند، در ماده و غیر ماده، در محسوس و معقول.
گوهر سخن: اشارات واضح را گویند، در ماده و غیرماده، محسوس و معقول.
سخن چون گوهر: اشارات مدرکه را گویند در محسوس و ماده.
زبان: اسرار را گویند.
زبان تلخ: امری را گویند، که موافق طبع سالک نباشد.
زبان شیرین: امری را گویند، که موافق تقدیر باشد.
ذقن: محل ملاحظه را گویند.
زنخ: محل لذات را گویند از مشاهده.
چاه‌زنخ: مشکلات اسرار مشاهده را گویند.
غبغب: اقتران ملاحظه و لذت علم را گویند.
سیب‌زنخ: علم لذت را گویند از مشاهده.
بناگوش: دقیقه را گویند.
سلسله: اعتصام خلایق را گویند، به حضرت الهی، بطریق عموم.
دوش: صفت کبریای حق‌تعالی را گویند.
سینه: صفت علم الهیت را گویند.
برچون سیم: پروردن سالک را گویند، وقتی که پرورش موافق طبع او باشد و قطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن از مخالفت پرورش باشد با طبع سالک.
میان: سابقه‌ای را گویند، که در میان طلب و مطلوب مانده باشد، از سیر و مقام و حجاب و غیره.
میان باریک: حجاب وجود سالک را گویند، وقتی که حجابی دیگر نمانده باشد.
موی میان: نظر سالک را گویند بر قطع حجب از خود و غیره.
دست: صفت قدرت را گویند.
انگشت: صفت احاطت را گویند.
ساعد: صفت قوت را گویند.
بازو: مشیت را گویند.
هدیه: نبوت و ولایت را گویند و هر نوع که باشد از اصطفا و اجتبا.
بعثت: وحی را گویند، به الهام صریح.
سلام: درود و محمدت را گویند.
پیام: اوامر و نواحی را گویند، که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب بود، ان‌شاءاللّه توفیق رفیق گردد.

مطلب سوم

در کلماتی چند که مخصوص به عاشق و احوال او است و اگرچه بعضی در نوعی به معشوق تعلق گیرد.

وصال: مقام وحدت را گویند، مع‌اللّه، در سرا و ضرا.
کنار: دریافت اسرار و دوام مراقبت را گویند.
بوس: استعداد قبول کیفیت کلام را گویند، علمی و عملی، صوری و معنوی.

فراق: غیبت را گویند، از مقام وحدت.
هجران: التفات به غیرحق را گویند درونی و بیرونی.
غم: بند اهتمام طلب معشوق را گویند.
اندوه: حیرت را گویند، در کاری که ندانند وجد و فقد آن.
حزن: حالتی را گویند که در دل پدید آید بعد از مفارقت و باعث طلب باشد، باهتمام تمام و متأسف از مفارقت.
کلبهٔ احزان: وقت حزن را گویند.
غم کده: مقام مستوری را گویند.
محنت: زحمت و الم را گویند، که از سبب معشوق به عاشق رسد، اختیاری و غیراختیاری.
میدان: مقام شهرت را گویند.
چوگان: تقدیر جمیع امور را گویند، بطریق جبر و قهر.
گوی: مجبوری و مقهوری سالک را گویند، به حسب حکم تقدیر.
تظلم: استعانت و استغاثت بردن است، به حضرت الهی، از شیطان نفس، یا از تقصیر خود.
ناله: مناجات را گویند.
فریاد: ذکر به جهر را گویند.
وللا: علامت کمال عاشق را گویند، که زبان و بیان از آن قاصر باشد و به حقیقت، از راه نبود از غایت اضطرار راه برآید.
فغان: ظاهر کردن احوال درون را گویند.
رنج: وجود امری را گویند، که برخلاف ارادت دل بود.
درد: حالتی را گویند، که از محبوب طاری شود و محب طاقت حمل آن ندارد.
بیمار: قلق و انزعاج درون را گویند.
مردن: طرد و راندگی را گویند، از حضرت حق سبحانه.
راحت: وجود امری را گویند، که موافق ارادت دل باشد.
زندگی: قبول و اقبال را گویند، به حضرت حق سبحانه و این زندگی به تدریج ابدی شود.
تندرستی: برقرار ماندن دل را گویند، و قوای درون و بیرون.
ناتوانی: بی‌قدرتی و دست نارسیدن را گویند، بهرچه مراد و مقصود باشد.
افتادگی: ظهور حالات الهی را گویند، و رویت عدم قدرت از ادای عبودیت، بسزای آن حضرت.
خرابی: قطع تصرفات و تدبیرات عقل را گویند، به توجه و تسلیم تمام.
بیهوشی: مقام طمس را گویند که محو صفات شود.
مدهوشی: استهلاک ظاهر و باطن را گویند، در عشق.
دیوانگی: ظفر احکام عشق را گویند، بر صفات عاشق در اعمال که مقام محفوظ است.
بندگی: مقام تکلیف را گویند.
آزادی: مقام حیرت را گویند.
بی‌نوایی: ناتوانی را گویند.
فقیری: عدم اختیار را گویند که علم و عمل، از او مسلوب شده باشد.
سعادت: خواندن ازلی را خوانند.
شقاوت: راندن ازلی را گویند.
دوری: شعور به معراف کیفیات عالم تفرقه و دقایق آن را گویند.
نزدیکی: شعور به معارف اسماء و صفات و افعال الهی را گویند.
کاهلی: بطئی‌السیران را گویند، و این‌گاه باشد که بسبب دانستن طریق باشد سالک را و کمال سالک باشد و این چنین سیر اکمل سیرها بود، که به رجعت محتاج

نباشد. و گـاه باشد که به سـبب تقصـیر سـالک باشد که دیر عبـور کند و این سـیر نازل‌ترین سیرها باشد.
شتاب: سرعت سیر را گویند، بی‌شعور به معرفت دقایق و مقامات و این سیر گاه به حکم جذبه باشد و گـاه به حکم اجتهـاد سـالک، در اعمـال و ریاضـات و عبـادات و تصفیه.
پاکبازی: توجه خالص را گوینـد، که نه در اعمـال صـواب خواهد و نه علو مرتبـه، بلکه خالص خدای را کوشد.
حضور: مقام وحدت را گویند.
غیبت: مقام اثنینیت را گویند.
گرمی: حرارت محبت را گویند.
سردی: برد نفس را گویند، و این نهایت مقام محبت است.
خواب: فنای اختیاری را گویند، در بشریت، از افعال.
بیداری: عالم صحو را گویند، جهت عبودیت.
شتر: انسانیت را گویند.
قطار: نوعیت را گویند.
محمل: آرام تکلیفی را گویند.
علف: شهوات و مشتهیات نفس را گویند، و هرچه نفس را در آن حظی باشد.
ساربان: راهنمای را گویند.
زر: ریاضت و مجاهدت را گویند.
سیم: تصفیهٔ ظاهر و باطن را گویند.
شست و شو: برداشتن خرده‌ها را گویند، که از تقصیر در وجود آمده باشد، و صـفای حضور عاشق و معشوق.
جست و جو: خرده‌گیری را گویند، از هر طرف که باشد.
گفت و گو: عتاب محبت‌آمیز را گویند.
گوهر: معانی و صفات را گویند.

و باللّه التوفیق و صلی اللّه علی محمد و علی آله و صحابه و عترته و سلم تسلیما.